

قبله‌گاه عشق

سهیلا سپهری*

زمستان فرش قدم‌های بهار است و شاخه‌ها چشم‌انتظار تولد غنچه‌ها. همه در تکاپوی عیدند، اما من دلم رفتن می‌خواهد... رفتن به جایی دور... دلم از این شهر دودگرفته و آدم‌های خاکستری‌اش گرفته. دلم کمی هوای تازه می‌خواهد و دمی نفس کشیدن در هوای حضرت دوست. روسیاهش هستم، اما نمی‌دانم به پاداش کدامین ثواب، تمنای دلم را اجابت می‌کند و به طرفه‌العینی راهی‌ام می‌کند. وقتی به خود می‌آیم که مسافریم. مسافر شهری در حوالی سرزمین نور... همراه با کاروانی که مسافرانش همه پروانه نورند.

کیلومترها راه تا مقصد پیش روست، اما فاصله را جاده‌ها نمی‌سازند... دل‌ها می‌سازند و می‌دانم که فاصله قلب تاریک من تا سرزمین نور، دور است؛ شاید به قدر یک کهکشان نوری. خیلی زود به جغرافیای مقصد می‌رسیم. انگار کاروان ما، درست مثل اسمش، سوار بر جریانی از نور است و پیچ‌وخم‌های جاده‌های خاکی بر اراده آسمانی مسافرانش تأثیری ندارد. تا می‌رسیم، قاصدی از غیب خبر می‌دهد اینجا شلمچه است. خبر، دهان‌به‌دهان می‌پیچد و هزار چشم مجنون در پی لیلی می‌دود. تا به حال شلمچه را ندیده‌ام، اما دلم با ضربان‌های یک‌درمیانش می‌گوید مقصد همین جاست. اینجا شلمچه است! شهر عشق، جنون، غربت، مظلومیت! چقدر شبیه بقیع است اینجا! تاریخ مگر تکرار می‌شود؟ کنار جاده، روی تابلویی رنگ‌ورورفته نوشته شلمچه، اما من نامش را می‌گذارم بقیع! شلمچه، بقیع گمنام‌مانده در دل ایران! شهر غریب آرزوهای سوخته و امیدهای در خاک خفته!

از اتوبوس پیاده می‌شوم. نور، چشمم را می‌زند و مردمک چشمانم را برای دیدن دریایی از نور، فراخ می‌کند. نگاهم به خاک می‌افتد. می‌گفتند خاک شلمچه سرخ است اما نیست. خاکش، هم‌رنگ خاک است... خاکی و بی‌غل‌وغش اما آسمانش... داد از آسمانش که آبی نیست. سرخ است طوری که انگار آبی‌اش در دریای خون به گل نشسته باشد. چشمانم برای دیدن حریص‌اند. از شلمچه، تنها مختصرنامی شنیده‌ام و بس اما شنیدن کجا و دیدن کجا؟! پاهایم برای رفتن عجله دارند، اما بغضم برای شکستن پیشی گرفته‌ام. در دروازه سرزمین نور، مردد ایستاده‌ام. نمی‌دانم سیاهی وجودم را

* نویسنده: soheilasepohri22@gmail.com

به سپیدی این سرزمین راهی هست؟ مکث می‌کنم. روحم تشنه تشنه است... پر از عطش رسیدن به چشمه عشق. توکل می‌کنم. قلبم را دست می‌گیرم و کفش‌هایم را در گوشه‌ای جا می‌گذارم.

بسم‌الله‌النور... سلام بر تو ای سرزمین نور!

آهسته قدم برمی‌دارم. از گم شدن می‌ترسم. من در این حوالی غریبم. نقشه راه را نمی‌دانم. مقصد را نمی‌شناسم. خستگی روی دوشم سنگینی می‌کند... خسته‌ام... نه خسته راه... خسته از هزار بیراه که به خیال راه رفته‌ام. جاده پیش رویم، خاکی است، پر از بالا و پایین، اما راه است... این جاده که در دو سویش پرچم‌های سبز و سرخ قد برافراشته‌اند در برابر باد، بیراهه نیست. اینجا قدمگاه مردان قبیله خورشید است. قدم‌هایم قدمگاه مردان خدا را بوسه‌باران می‌کنند.

هوا، جور خاصی است. کمی دلگیر، کمی عاشق... کمی بی‌قرار... پاییز رفتن‌ها بیداد می‌کند میان بهار و زمستانش. تا چشم کار می‌کند، دریا دریا بیابان است و کویر، اما نسیم شرعی شده از دریای ارونند، دلم را به جزرومد می‌کشاند و موج‌موج عطر شکوفه مهمان دلم می‌کند. میان بغض و آه و لبخند، هوای بهار را نفس می‌کشم. حیفم می‌آید گل‌بوسه‌ای از رخسار گلگون این خاک نچینم و سجده بر سجده‌گاه عارفان نزنم. پیشانی بر خاک می‌سایم. می‌بویم و می‌بوسم. چشم‌هایم آلوده دنیایند. باید چشم‌هایم را بشویم. جور دیگر باید ببینم. چشم‌هایم خریدار عشق‌اند، اما عشق را در این وادی به چون منی ارزان نمی‌فروشند! چشمانم هنوز به عشق محرم نیستند. اشک بر چشمانم پرده می‌کشد. باران می‌شوم... می‌بارم... چشمانم را غسل می‌دهم و بالاخره قبله‌گاهم را پیدا می‌کنم.

کمی دورتر، بر بلندای تپه‌ای بی‌نام‌ونشان و در احاطه سنگ‌های بی‌هم‌سنگر، مقبره‌ای ساخته‌اند از جنس نور که چون نگین در دل انگشتی می‌درخشد. به‌دور از زرق و برق و جاه و جلال! لبریز از جلوه‌های آسمان و خالی از همه دنیا. ساده و گمنام! درست مثل صاحبانشان! دو تن مالک این ملک بی‌نام‌ونشان‌اند. یکی بیست‌ودوساله و گمنام، دیگری هفده‌ساله و گمنام. هر دو در عنفوان جوانی و ناکام. یکی آرزوهایش را لب شط‌العرب یک‌یک سر بریده و دیگری تکیه داده بر نخل‌های سوخته از بیداد. ایستاده مرده تا عشق از پای و پرچم عزت‌مان بر خاک نیفتد.

دمی در هوایشان نفس می‌کشم، اگر این بغض امانم بدهد. زمین آیینۀ آسمان است. انگار یک تکه از بهشت جا مانده است اینجا. در هر دم و بازدمم، رایحه جنت در جانم می‌پیچد. عطر شقایق و خاک و گلاب ناب! بوی شهید آب! دلم باز هوایی می‌شود. که‌ها خفته‌اند مگر در این یک وجب خاک؟ که تلنگر می‌زند به وجدان‌های رفته به خواب؟! خیلی نمی‌شناسمشان اما عجیب با دلم آشنایند. چشم‌های بارانی‌ام، قصه رفتنشان را از برند و عجا که چقدر شبیه به اربابشان حسین رفته‌اند! همان قدر مظلوم! همان‌طور غریب و شاید با لب تشنه و شاید با سر بریده!

می‌توانستند دنیا را بهانه کنند و بمانند. می‌توانستند نروند، اما کسی که سرمشق از دفتر سرخ

عاشورا گرفته و آب از مشک سقای نینوا نوشیده، بین ماندن و رفتن، وفادارانه مردن را برمی‌گزیند. مرقدشان می‌شود کعبهٔ آمالم. پای برهنه قصد طواف می‌کنم. آن‌ها شمع می‌شوند و من پروانه. آن قدر بر گرد وجودشان می‌گردم و می‌گردم تا بسوزم و خاکستر شوم و منی نو، از زیر خاکسترهای وجودم متولد گردد. منی که حتی یک ذره شبیه من نباشد. من، در حوالی سرزمین نور، من نیستم. من هیچم... هر چه هست، شهیدایند و خدا و یک کربلا عشق!

چادرم را روی سنگ مزارشان می‌کشم و تبرک می‌کنم جانم را با تربت بهشتی‌شان. غبار فراموشی را از دلم و از نام بی‌نشانان پاک می‌کنم. با دل و جان عزیز می‌دارم آن‌هایی که به‌یقین عزیز خیلی‌ها هستند و چه بسیار مادران و خواهرانی زینب‌وار، چشم‌به‌راهشان!

زیارت‌تم که تمام می‌شود، گوشه‌ای می‌نشینم و به ترانهٔ پرسوزوگداز نی‌ها گوش می‌سپارم. سال‌ها از روزهای سرخ این سرزمین گذشته، اما هنوز هم می‌شود طنین خنده‌های کودکانه را لابه‌لای تلی از ویرانه‌های سوختهٔ برج‌مانده از بمباران‌ها شنید. هنوز هم می‌شود قصهٔ نینوا را هم‌نوا با سوگوارهٔ نخل‌های سربریده گوش سپرد. چفیه‌ام را باز می‌کنم. مشت‌های خاک به یادگار برمی‌دارم. یادگار از خاکی که بطنش، مدفن دست‌ها و پاهای جامانده از مردان خورشید است. مردانی که قصه نبودند و مردانگی‌شان افسانه نبود. مردانی که از دل تفتت جبهه‌ها برخاسته بودند و به نبرد با سیاهی دژخیم رفته بودند.

سال‌ها از رفتنشان می‌گذرد، اما جای پایشان هنوز هم در کوچه‌پس‌کوچه‌های این وادی تر است. من جای پایشان را در وجب‌به‌وجب خاک تفتت شلمچه می‌بینم. من سرخی خونشان را پای نخل‌های ایستاده می‌بینم. سایهٔ حضور سبز شهدا هنوز هم روی سر ماست. سایه‌ای که نمادی از عشق و غرور است. سایه‌ای که مایهٔ آرامش ماست و کابوس تلخ دشمن. دشمنی که می‌داند تا زمانی که استخوان‌های شهدای گمنام در خاک ایران نفس می‌کشند، هیچ دشمنی در هوای این سرزمین نفس نخواهد کشید و هوای پاک ایران را مسموم نخواهد کرد.

شهر به خواب رفته است و من، خسته از سال‌ها خود را به خواب زدن، سروش بیداری سر داده‌ام و نیت کرده‌ام به دو رکعت نماز عشق و قربت الی معشوق و در این سپیدهٔ صبح، خدا حجاب از رخ برمی‌دارد و چه طنزانه دلبری می‌کند از من! هنوز مست تماشاچیم که می‌گویند وقت رفتن است. کاروان سرزمین نور، ترانهٔ وداع می‌سراید، اما مگر می‌شود به این آسانی دل کند، که دل‌کندن از این خاک، شبیه جان‌کندن است. قصه تازه آغاز شده، اما سفر رو به پایان است و باید بروم، اما نه دلی برای ماندن مانده و نه پایی برای رفتن.

اما وداع، آخر قصهٔ ما نیست. من چون پرستو، باز از دل زمستان به بهار این سرزمین کوچ خواهم کرد و قلبم، خانهٔ مهر شهدا خواهد شد و چشم‌هایم روایتگر قصه‌های سرخشان.